

خدا جون سلام به روی ماهت...

به زبان کبوترها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

په زيان ښوونځي

کيلا نوئل | غزل يزدان پناه

سرشناسه: نوتل، کیلا
Noel, Kaela

عنوان و نام پدیدآور: به زبان کیوترها/ نویسنده: کیلا نوتل؛ تصویرگر: سلیا کرمین؛ مترجم: غزل یزدان‌پناه.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص: ۲۸۸؛ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Coa, 2020

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, English - 21st century

شناسای افزوده: کرمین، سلیا، ۱۹۸۸-م.، تصویرگر / Krampien, Celia, 1988 / یزدان‌پناه، غزل، ۱۳۵۹-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/۱

رده‌بندی دیویی: ۲۳/۹۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۷۹۴۲۰

۷۱۵۷۰۰۱



انتشارات پرتقال

به زبان کیوترها

نویسنده: کیلا نوتل

مترجم: غزل یزدان‌پناه

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: محمد قبا

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - ساناز دریکوندی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱-۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



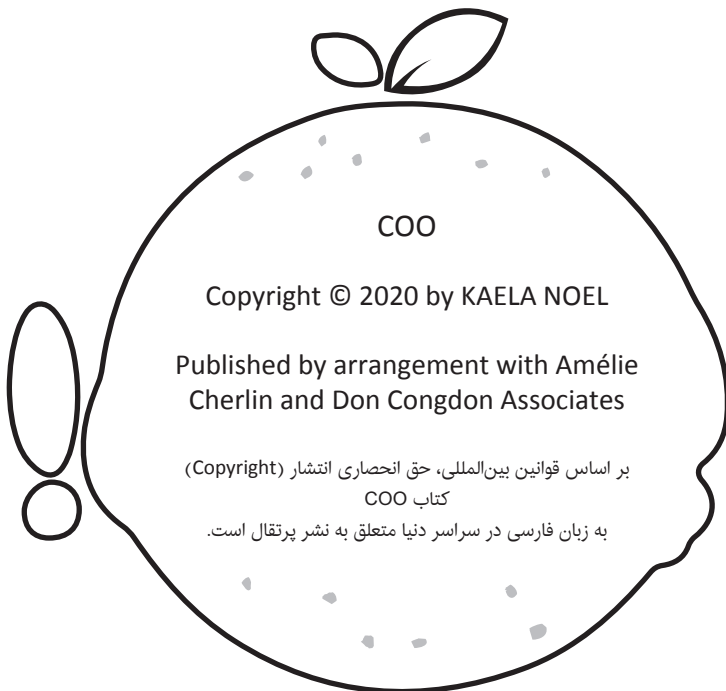
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



COO

Copyright © 2020 by KAELA NOEL

Published by arrangement with Amélie
Cherlin and Don Congdon Associates

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب COO

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

روزی روزگاری

نسیم گرم و ملایم ماه آوریل، مثل لباس‌های شسته‌شده‌ای که روی بند رخت تکان می‌خورند، در محوطه‌ی تاریک توقف و تعمیر قطارها، از این سو به آن سو می‌رفت.

قطارها روی ریل‌های ساکتشان استراحت می‌کردند. تا ساعتی دیگر، سپیده می‌زد و رفت‌وآمد صبح دوشنبه آغاز می‌شد.

اما در آن لحظه، هیچ‌کس آن اطراف نبود، حتی کارگرانی که کلاه‌های ایمنی بزرگ به سر می‌گذاشتند، جلیقه‌های شب‌نما می‌پوشیدند و در طول شب، به کارهای محوطه رسیدگی می‌کردند.

همه‌ی کبوترهایی هم که روی پشت‌بام کارخانه‌ی متروک کنار محوطه زندگی می‌کردند به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

همه، به‌جز یکی.

کبوتر یک ساله‌ی زغالی رنگی که روی بال‌هایش خطی سفید داشت نمی‌توانست بخوابد. به جایش، در کوچه‌ی باریک کنار کارخانه پرسه می‌زد و به پنجره‌ی روشن اتاقکی نگاه می‌کرد که آن بالا بود. گاهی، از آن پنجره چیزهایی به بیرون پرتاب می‌شد؛ پوست آب‌نبات، پوست موز، روزنامه‌های قدیمی.

و گاهی هم غذا.

داخل اتاقک، نگهبان شب مشغول خوردن دوناتی با کرم توت‌فرنگی بود که از مغازه‌ی دونات تایم نبش کوچه خریده بود. بر صفحه‌ی تلویزیون کوچکی که روی میزش جا خوش کرده بود، گزارشگر آب‌وهوا به تصاویر راداری ابرهای سبز و قرمز بارانی‌ای اشاره می‌کرد که قرار بود به زودی به شهر برسند. وضعیت آنتن افتضاح بود و تصویر مرتب خاکستری می‌شد. دونات هم بیات بود. قهوه‌جوش نگهبان که بالای تلویزیون تکان‌تکان می‌خورد، فسی کرد و چند قطره‌اش سر رفت.

تقریباً هیچ‌کس از راه کوچه‌ی پشتی به محوطه‌ی نگهداری و تعمیر قطارها نمی‌رفت. بیشتر شب‌ها، نگهبان چرت می‌زد و وقتی صدای کارگرهای خط آهن از بی‌سیمش می‌آمد از خواب می‌پرید. هیچ‌وقت هم پیام‌ها خطاب به او نبود.

گزارش آب‌وهوا تمام شد و بخش اخبار با خبری درباره‌ی مضرات شکر آغاز شد.

نگهبان دست از جویدن برداشت و به شکمش نگاهی انداخت.

پنجره‌ی کوچکی را که بالای سرش بود باز کرد و دونات توت‌فرنگی را به دل تاریکی پرتاب کرد. با چشم‌های بسته، آهی کشید و خیلی زود، دیگر حتی صدای سوت قهوه‌جوش که از دم کشیدن قهوه خبر می‌داد هم برای بیدار شدنش کافی نبود.

کبوتری که نوار سفیدی روی بالش داشت همچنان مشغول نوک زدن به

دونات صورتی بود که زنی جوان با چیزی کوچک و بغچه‌مانند در بغل، به کوچه آمد و قبل از پیچی که به خیابان اصلی می‌رسید، توقف کرد.



کبوتر مکتی کرد، خرده‌ای کرم توت‌فرنگی به نوکش چسبیده بود. یکی از اولین چیزهایی که هر کبوتری یاد می‌گرفت این بود که دور و بر انسان‌ها چگونه رفتار کند. وقتی یکی از آن‌ها نزدیک می‌شود، تو سریع دور می‌شوی، مگر اینکه با خودش غذا داشته باشد. حتی آن وقت هم فاصله‌ات را حفظ می‌کنی. انسان‌ها را نمی‌شود پیش‌بینی کرد. درست مثل این یکی.

او زن را تماشا کرد که پاورچین نزدیک می‌شد؛ راه رفتنش از حالت معمول راه رفتن انسان‌ها نرم‌تر بود و بغچه را روی اولین پله‌ی اتافک نگهبان گذاشت. نفسش را تندوتیز بیرون داد. بعد، همان‌طور که آمده بود، برگشت و در دل سایه‌های تاریک محو شد.

کبوتر محتاطانه به بغچه نزدیک شد. اندازه‌اش از یک قرص نان بزرگ‌تر و در پارچه پیچیده شده بود. کبوتر تا آن لحظه ندیده بود که چیزی شبیه به آن در کوچه رها شود.

جستی زد، روی بغچه رفت و داخلش را نگاه کرد. از تعجب پر زد و عقب کشید.

انسانی کوچک بین پتوها خوابیده بود. گیج‌ومنگ، مشتهای ظریفش را در هوا تکان می‌داد. نزدیک بود با یکی از آن ضربه‌ها، کبوتر را پرت کند پایین، اما او جاخالی داد و بعد، نزدیک‌تر رفت. چشم‌های نوزاد کاملاً بسته بود و دماغش می‌جنبید.

کبوتر اطمینان داشت انسان‌های بزرگ هیچ‌وقت انسان‌های کوچک را تنها رها نمی‌کنند. همه‌ی جوجه‌ها به مراقبت نیاز داشتند. یک جای کار می‌لنگید. نوزاد همان‌طور که در قنناق گرمش جا خوش کرده و در سایه‌های سحرگاه

آرام گرفته بود، چشم‌هایش را باز کرد. آسمان ارغوانی دم صبح بالای سرش بود. چشم‌هایش آن قدر نو بود که هنوز نمی‌توانست بر سوسوی ستاره‌هایی تمرکز کند که در صورت‌های فلکی بهاره پخش بود. در دوردست، قطاری جیغ کشید و نوزاد یکه خورد، اما گریه نکرد. انگشت‌های تپلش را کش و قوسی داد و صبر کرد.

هم‌زمان که نگهبان بی‌خیال در خواب بود و صدای قدم‌های مادر کودک هم در سکوت محو می‌شد، یکی از عجیب‌ترین، شگفت‌انگیزترین و اسرارآمیزترین اتفاقات تاریخ شهر در کوچه‌ی کنار محوطه‌ی قطارها رخ داد. کبوتر به صورت نوزاد خیره شد. نوزاد به کبوتر خیره شد. کبوتر سریع به سمت کبوترخانه‌ی روی پشت‌بام پر زد و دارودسته‌ی کبوترها را بیدار کرد.

خیلی از کبوترها موافق فکر و نقشه‌اش نبودند، اما بعضی‌هایشان آن قدر کنجکاو شده بودند که بیایند پایین و ببینند او از چه حرف می‌زند. جوجه‌انسانی که به حال خودش رها شده باشد واقعاً چیز عجیبی بود. وقتی که دوجین کبوتر دور نوزاد را گرفتند، چشم‌های دخترک گرد شد. آن وقت بود که لبخند زد.

پُر، همان کبوتری که روی بالش خطی سفید داشت، گفت: «باران زود.» می‌توانست بوی باران را در هوا حس کند. «پناه نیاز، جوجه.» کبوتر درشت و زمختی به اسم هوپ^۲ جواب داد: «درست.» و اضافه کرد: «باران بد برای جوجه‌ها.»

پُر گفت: «بالا کشیدن جوجه، ما. بردن او به کبوترخانه، ما.» دیگران مردد بودند.

کبوتر مسنی به اسم پیم^۳ گفت: «درست گفتن، پُر. مراقبت نیاز، سریع.»

1. Burr
3. Pim

2. Hoop

همان‌طور که نوزاد سر کوچکش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند، دوازده کبوتر منقارهایشان را داخل قنداق فرو کردند. بعضی‌هایشان شال پشمی دورش را چنگ زدند؛ چندتایی پتوی صورتی‌رنگ و نرمی را که نوزاد توی آن پیچیده شده بود، و یکی دوتا هم لباس نخ‌ای را که به تن داشت، گرفتند. کبوترها شروع به بال زدن کردند، کاری که مثل تکان‌های گهواره، آرامش‌بخش بود.

تندتر و تندتر بال زدند. پرهایی که از تنش‌شان جدا می‌شد در تاریکی چرخ می‌خورد و پایین می‌افتاد. باز هم با شدت بیشتری بال زدند. نسیم گرمی در کوچه وزید و علف‌های هرز را قلقلک داد. وقتی به پرنده‌ها رسید، زیر بال‌هایشان پیچید و به سمت بالا هلشان داد. کبوترها همان‌طور که قنداق نوزاد را سفت چسبیده بودند و باد هم با صدا بین پرهایشان می‌پیچید، بالا رفتند.

نگهبان که هنوز در اتاقکش چرت می‌زد، تکان خورد و کمی جابه‌جا شد. آن صدای خش‌خش از چه بود؟ بلند شد و ایستاد. خرده‌دونات‌ها از روی شکمش پایین ریخت. بعد، پایش خورد به یک لیوان قهوه‌ی خالی که روی زمین بود و آن را سرنگون کرد. آن صدا کبوترها را ترساند. گوشه‌ی شال از منقار یکی‌شان لیز خورد و رها شد و قنداق در هوا لرزید.

پر بیشتر و بیشتر بال زد. تا به حال آن قدر محکم بال نزده بود. پرنده‌ها تعادلشان را باز یافتند و با آخرین زورشان، قنداق را بالا کشیدند. از اتاق نگهبان گذشتند، از روی حصار توری فلزی عبور کردند و بالا و بالا و بالاتر رفتند.

بعد از آن، کمی به سمت چپ حرکت کردند و روی پشت‌بام، جلوی کبوترخانه‌ی گرم و نرمشان، فرود آمدند. نوزاد چشم‌هایش را باز کرد و به خانه‌ی جدیدش نگاهی انداخت.

فصل یک

پشت‌بام



زندگی برای کوو و دارودسته‌ی پرنده‌ها هر روز مثل روز قبل آغاز می‌شد، حتی آن روزی که همه‌چیز تغییر کرد.

با طلوع خورشید، کوو از خواب بیدار شد، از لانه‌ی روزنامه‌ای‌اش که کف کبوترخانه پهن بود، بیرون خزید، به سمت روشنایی پشت‌بام رفت و به مجموعه‌ی کیسه‌پلاستیک‌هایش نگاهی انداخت. دوست داشت هر صبح لباس تازه‌ای بپوشد؛ کبوترها به‌هیچ‌وجه از این کارش سر در نمی‌آوردند. آهسته، کیسه‌ی قرمزی را که خیلی دوست داشت نوازش کرد و آه کشید. این یکی هم مثل خیلی از کیسه‌های دیگر، حسابی برایش کوچک شده بود. سراغ کیسه‌ای زرد رفت و پاهایش را در سوراخ‌هایی که کف آن درست کرده بود فرو کرد. دستانش را لغزاند و از داخل دسته‌های کیسه رد کرد. بعد، فاصله‌ی کیسه و بدنش را با روزنامه پر کرد.

۱. COO؛ در انگلیسی، به‌معنای صدای بغ‌بغوی کبوتر است.

با لباس تازه‌اش، رفت سروقت غذاهای سطل‌آشغالی که کبوترها در صید صبحگاهی‌شان جمع‌آوری کرده بودند و دنبال دوناتی گشت که کمتر از بقیه له شده باشد. همان‌طور که نشسته بود و صبحانه‌اش را گاز می‌زد، قطارها را تماشا کرد که در زمین قهوه‌ای و زنگ‌زده‌ی آن پایین، روی ریل‌هایشان، سر می‌خوردند و حرکت می‌کردند. آن‌سوتر، در افق مه‌آلود، درخت‌ها، حصارها و خانه‌های قد و نیم‌قد کنار هم جا خوش کرده بودند. به بدن کوچک پرنده‌های دیگر - آن‌هایی که نمی‌شناختشان - نگاه کرد که در آفتاب، بی‌هیچ نظم و ترتیبی، بین پشت‌بام‌ها پرواز می‌کردند.

هوا سرد بود و مثل هوای پاییز، بوی تمیزی می‌داد. شب قبل، باران تندی باریده بود. او پنجه‌های یخ‌کرده‌اش را تکان داد و در چکمه‌های کیسه‌ای‌اش، روزنامه‌ی بیشتری فرو کرد. کم‌کم داشت آن موقعی از سال می‌رسید که برای گرم ماندن، باید از لایه‌های بیشتری روزنامه استفاده می‌کرد. هوپ و کا^۱ چند وقتی می‌شد که دست‌به‌کار شده بودند و برایش دنبال روزنامه‌ی اضافی می‌گشتند. هر جا هم کیسه‌پلاستیک به تورشان می‌خورد، حتماً برایش برمی‌داشتند. کوو کیسه‌ها را به‌دقت، پشت لانه‌اش، بر اساس رنگ دسته‌بندی کرده بود و مدام به تعدادشان اضافه می‌شد. اما برای اینکه زمستان را به سلامت بگذرانند، به کیسه و روزنامه‌ی بیشتری نیاز داشت.

او از روزنامه‌ها استفاده‌ی دیگری هم می‌کرد. سال‌ها بود که از نگاه کردن به عکس‌هایشان لذت می‌برد، اما این اواخر، با اشتیاقی از جنس گرسنگی، به تصاویر خیره می‌شد. البته، از مدت‌ها پیش، فهمیده بود که روزنامه‌ها را نمی‌توان خورد. کوو دوست داشت به صورت‌هایی نگاه کند که در تصاویر بود؛ صورت انسان‌ها. او عکس‌هایی را که بیشتر دوست داشت ته کبوترخانه و دور از گزند باد و باران، نگهداری می‌کرد.

از داخل لباس سرهمی‌اش، تکه‌روزنامه‌ای را بیرون کشید که کا همان

1. Ka

صبح برایش آورده بود. معمولاً، کل کاغذ با خط‌خطی‌های سیاه پوشیده شده بود، اما یک تصویر بزرگ سیاه و سفید هم وسطش بود. کوو دونات بیشتری توی دهانش چپاند و بعد، کاغذ مچاله‌شده را صاف کرد. صورت. اما نه صورت کبوتر، صورت انسان. چشم‌ها، دماغ، گوش‌ها. صورت داخل تصویر اخم کرده بود و کوو ادای او را درآورد. حس کرد لب‌هایش به سمت پایین حرکت کرد.

کوو گفت: «انسان.» و بعد، به تصویر اشاره کرد. «دیدن، پر؟» او به زبان کبوترها حرف می‌زد؛ تنها زبانی که بلد بود.

پررفت و روی زانویش نشست و به خرده‌دونات‌ها نوک زد. او کبوتر پیر و لاغری بود که بال‌هایش تیره بودند؛ مثل رنگ پشت‌بام، وقتی از باران خیس می‌شد. روی بال‌هایش خطی سفید داشت که زیبا و هم‌زمان خطرناک بود، چون باعث می‌شد شاهین‌ها به آسانی او را ببینند. اما این موضوع کوو را چندان نگران نمی‌کرد. در حضور او، شاهین‌ها هیچ‌وقت جرئت نداشتند کبوترها را شکار کنند. کوو پرسید: «چه کار کردن، این انسان؟»

پر جوابش را نمی‌دانست. کبوترها هیچ‌وقت چیز زیادی درباره‌ی تصاویر روزنامه‌ها نمی‌دانستند. کوو حس کرد دردی در وجودش می‌پیچد. آن حس گرسنگی برگشته بود، اما در شکمش نبود، در جای دیگری بود که سخت می‌شد فهمید کجاست.

دسته‌ی کبوترها دور و بر پشت‌بام پرسه می‌زد. تیک‌تیک کوچکه، کبوتری یک‌ساله با چشم‌های روشن، پرهای خاکستری خال‌خال‌اش را زیر نور باران خورده و تمیز آفتاب، مرتب می‌کرد. روهو^۲ که همیشه کج خلق و بی‌حوصله بود، همان نزدیکی، با پرهای پف‌کرده، روی لبه‌ی پشت‌بام نشسته بود و قیافه‌اش به تویی از پرهای بنفش مایل به قرمز می‌ماند. مثل همیشه، به طرز غیرکبوترانه‌ای، تنها بود. کبوترهای دیگر از بالای سر آن‌ها پرواز می‌کردند، بعد،

1. New Tiktik

2. Roohoo

فرود می‌آمدند و به علف‌های هرزی نوک می‌زدند که اطراف در کبوترخانه می‌روید. تیک‌تیک‌بزرگه که مثل پر یکی از قدیمی‌ترین پرنده‌های آن دسته بود، از گودالی آب می‌خورد.

کوو کاغذ را زمین انداخت و رفت تا به گودال آب خیره شود. گرد، پهن و صاف، و دورتادورش موهای زرد و قهوه‌ای درهم‌گرفته‌شده. چشم‌های بزرگ بی‌پر. او دهانش را باز کرد و تصویر مواج روی آب هم همین کار را کرد. یک O بزرگ سیاه.

کوو چشم از گودال آب برداشت و از لبه‌ی پشت‌بام، به پایین نگاه کرد. انسانی که لباس نارنجی شبرنگ پوشیده بود بین ریل‌های ضربداری راه می‌رفت. سال‌های سال، کوو عادت داشت خودش را از چشم انسان‌هایی که آن پایین بودند پنهان کند، اما تازگی‌ها، خیلی کنجکاو و در عین حال شجاع شده بود. به لبه‌ی برآمده‌ی پشت‌بام تکیه کرد و مشغول بررسی صورت او شد. بله، قطعاً شبیه صورت‌های توی روزنامه بود؛ و البته، شبیه همان صورتی که در گودال آب می‌دید؛ صورت خودش. کوو آخرین تکه‌ی دونات را هم در دهانش گذاشت و انگشت‌های چسبناکش را روی دماغ، دهان و گونه‌اش کشید. می‌شد گفت همیشه می‌دانست به پرنده‌ها شباهتی ندارد و تا سال‌ها، این موضوع برایش مهم نبود.

اما حالا، وضع فرق کرده بود. حالا، او به این موضوع فکر می‌کرد و از تفاوت‌هایی که داشت نگران می‌شد.

خانواده‌اش همه پر داشتند؛ او پوست و مو داشت. آن‌ها منقاری سفت داشتند؛ او دماغی نرم داشت. آن‌ها می‌توانستند پرواز کنند؛ او می‌توانست بپرد و راه برود، و هرچقدر هم که دست‌هایش را مثل بال تکان می‌داد، نمی‌توانست بیشتر از یک لحظه، بالاتر از سطح زمین بماند.

تنهاترین لحظه‌های زندگی‌اش را موقعی تجربه می‌کرد که همه‌ی کبوترها



با هم پرواز می‌کردند، می‌رفتند و او را روی پشت‌بام تنها می‌گذاشتند. دل کوو برای پرواز کردن پر می‌کشید.

کوو، اغلب، از پر می‌پرسید چرا نمی‌تواند پرواز کند. اما چرا چیزی نبود که کبوترها علاقه‌ی چندانی به آن داشته باشند. کوو تمام مدت، درگیر چرا بود. بی‌وقفه، همین پرسش را تکرار می‌کرد و در جواب، همان حرف همیشگی را از پر می‌شنید: «تو انسان، مثل شفاگر». منظور پر از شفاگر همان انسان تپلی بود که بیشتر عصرها، هن‌هن‌کنان، خودش را به کوجه می‌رساند و برای پرنده‌ها دانه و خرده‌نان می‌پاشید. هرازگاهی هم، به‌طرزی معماگونه، پرنده‌های بیمار را با خودش می‌برد و بعد از چند روز، آن‌ها را سالم و سرحال برمی‌گرداند.

کوو پرسید: «انسان پرواز نه؟ هیچ‌وقت؟ چرا؟» و خودش می‌دانست پر جواب سؤالش را نمی‌داند.

پر جواب خیلی از پرسش‌های کوو را نمی‌دانست، اما می‌توانست بی‌آنکه گم شود، از پشت‌بام بیرون برود و دنیا را بگردد، با همان پرهایش زمستان را سر کند و هیچ‌وقت سردش نشود و تمام سال کرم‌های کوچک را برای غذا شکار کند. کوو نمی‌توانست هیچ‌کدام از این کارها را انجام دهد و به غذایی متکی بود که کبوترها برایش می‌آوردند. از زمان نوزادی‌اش، حتی یک بار هم از پشت‌بام پایین نرفته بود. البته، جسته‌گریخته، چند باری تلاش کرده بود. حقیقت این بود که او از زمین می‌ترسید. حتی فکر راه رفتن در دنیایی که همیشه از بالا نگاهش می‌کرد - همان دنیایی که پرنده‌ها سبک و راحت، بالای آن پرواز می‌کردند - لرزه به اندامش می‌انداخت.

ای کاش می‌توانست پرواز کند.

کبوترها هم گاهی این موضوع را پیش می‌کشیدند و درباره‌اش حرف می‌زدند. البته، بیشتر آن جوان‌هایی که خیلی توی باغ نبودند یا کنجکاوتر بودند. مثلاً، همان تیک‌تیک‌کوچکه، که وقتی جوجه بود و تازه پرهایش

درآمده بود، مدام از کوو سؤال می‌کرد: «توانستن پرواز الان، تو؟» و هیچ‌وقت متوجه نمی‌شد هر بار که این را می‌پرسد، کوو سرخ و داغ می‌شود. قرمز شدن از خجالت حالتی مخصوص انسان‌ها بود.

آخرین باری که تیک‌تیک کوچک این سؤال را کرده بود، روهو جواب داده بود: «هیچ‌وقت پرواز نه، او.» و ادامه داده بود: «نگاه... بال نه، پر نه. پرنده نه. پرواز؟ انسان‌ها؟ هیچ‌وقت! لگد به کبوترها، آن‌ها. همه مراقب! لگد، کوو. آخ!» کوو با دلخوری نگاهش کرده بود، اما چیزی نگفته بود. هیچ‌وقت امکان نداشت او به کبوترها لگد بزند و روهو هم این را می‌دانست، اما بهتر بود با او بحث نکند. روهو باهوش‌ترین و البته، لجوج‌ترین پرنده‌ی آن دسته بود. محال بود بشود در بحث با او پیروز شد.

کوو بر روی شانهاش گذاشت و از لبه‌ی پشت‌بام، گودال و همه‌ی معماهای درونش دور شد.

پشت‌بام مربعی وسیع و پر از دست‌انداز بود و تمام دنیای کوو همین پشت‌بام بود. خیلی وقت پیش‌ها، قبل از اینکه کوو به اینجا بیاید، کسی پشت‌بام را رنگ نقره‌ای زده بود، اما از آن زمان تا حالا، بیشتر رنگش رفته بود و سیاهی قیرگونی زیرش معلوم شده بود. در شکاف‌ها و حفره‌هایی که روی سطح قیر درست شده بود، گیاهانی رشد می‌کرد که هر بهار سبز می‌شد و قد می‌کشید، در تابستان گل‌های رنگارنگ می‌داد و بعد، با آمدن پاییز، قهوه‌ای می‌شد و می‌مرد.

در یک سمت ساختمان، خیابانی بود که آن‌دستش به زمینی متروکه می‌رسید، زمینی مملو از گیاهان خودرو. ماشین‌ها - آن هیولاهای گنده‌ی کبوترلکه‌کن که فقط می‌شد با پیچ‌درباره‌شان حرف زد - خیلی به‌ندرت از آن خیابان رد می‌شدند. با این حال، کوو از آن طرف پشت‌بام دوری می‌کرد و فقط در دو ضلعی می‌ماند که یکی به محوطه‌ی تعمیر و نگهداری قطارها و دیگری به کوچه‌ی باریک مشرف بود.

در آن قسمت، مهم‌ترین بخش خانه‌ی کوو قرار داشت: کبوترخانه.

کبوترخانه سازه‌ای گرد و محکم با ارتفاعی کمی بلندتر از قد کوو بود. عرضش هم آن قدر بود که کوو می‌توانست داخلش دراز بکشد. دری کوچک و سقف شیروانی داشت، داخلش چند ردیف لانه برای کبوترها بود و کفش چندین لایه پر و روزنامه برای کوو. رنگ سفید مایل به خاکستری‌اش پوسته‌پوسته شده و به‌مرور زمان، راه‌راه‌های قهوه‌ای رویش افتاده بود.

کوو هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده بود که کبوترخانه چطور به وجود آمده. در مورد پشت‌بام و خیلی چیزهای دیگر در آنجا هم هرگز چنین فکری به ذهنش نرسیده بود. در زمان‌های خیلی قدیم، انسانی کبوترخانه را روی پشت‌بام ساخته بود. کبوترها اطلاعات مبهمی در این باره داشتند: انسانی که کبوترها را مجبور می‌کرد با هم بجنگند و به آن‌ها غذا می‌داد و بعد، یک روز ناپدید شد. اما این ماجرا خیلی وقت پیش‌ها اتفاق افتاده بود، چیزی بیشتر از دوازده نسل از خاطرات مبهم کبوتری. از آن دوران به بعد، کبوترها وحشی و آزاد شده بودند.

آن روز صبح، کوو روی پشت‌بام قدم زد و از کنار محبوب‌ترین گیاه تابستانی‌اش گذشت. حالا، گل‌های گیاه پژمرده و از صورتی روشن به خاکستری تغییر رنگ داده بود. کوو زیر سایه‌ی شاخه‌های همان بوته نشست. آنجا مجموعه‌ی سنگ‌ریزه‌ها، شاخه‌ها و توده‌ی برگ‌هایش را نگه می‌داشت و آن‌ها را با دقت دسته‌بندی کرده بود. مثل خیلی وقت‌ها، با چیزهایی که کبوترها برایش پیدا می‌کردند و می‌آوردند، مشغول «غذابازی» شد. در این بازی، وانمود می‌کرد می‌تواند پرواز کند و دنبال غذا بگردد و هیچ‌وقت از این کار خسته نمی‌شد. کمی عقب و جلو رفت، با دست‌هایش بال زد و زیر صندلی پلاستیکی قرمز رنگ و شکسته‌ای که کنار کبوترخانه بود دنبال خرده‌ریزهایی گشت که وانمود می‌کرد بیگل و دونات و میوه‌اند. وقتی کبوترها تنها بودند، هیچ‌وقت به این شکل با خودشان بازی نمی‌کردند و گجی و سردرگمی‌شان در این زمینه، همیشه، باعث می‌شد بازی کند شود.

کوو مشغول این بود که سنگ‌ریزه‌هایی را که وانمود می‌کرد دونات‌اند بردارد و به پر بدهد. پر همیشه با صبر و حوصله، حرف او را گوش می‌کرد و حتی وقتی دلیلش را نمی‌فهمید، باز هم جایی می‌ایستاد که او می‌گفت و کاری را انجام می‌داد که او می‌گفت. همان‌وقت، سروکله‌ی روهو پیدا شد. «بی‌منطق، تو.» و کنار یک برگ قهوه‌ای خال‌خالی که مثلاً موز بود، فرود آمد. کوو خیلی وقت بود دیگر تلاشی نمی‌کرد روهو را وارد بازی‌هایش کند، اما روهو همچنان، او را نگاه می‌کرد و با دقت، کارهایش را زیر نظر می‌گرفت تا بتواند از او ایراد بگیرد.



روهو با تحقیر گفت: «بی‌منطق، بی‌مهارت.»

پر جواب داد: «حقیقت، نه. ساکت، روهو. کمک کردن، کوو. داشتن مهارت، او. دانستن این، تو.»

مهارت‌های کوو این‌ها بودند: انگشت‌های باریک و جنبنده‌اش آدامس‌ها را از پرها و شیشه‌خرده‌ها را از پاها جدا می‌کرد. تخم‌هایی را که از لانه بیرون می‌افتاد می‌گرفت و آن‌ها را سر جایشان می‌گذاشت. همین‌طور، جوجه‌هایی را نجات می‌داد که پیش از موعد، اقدام به پرواز می‌کردند و جیغ‌کشان، پرت می‌شدند کف کبوترخانه. می‌توانست با ناخن‌های تیزش، به سرعت، پلاستیک دور قرص‌های نان را پاره کند. کبوترها یاد گرفته بودند چطور دوتایی یک قرص نان را چنگ بزنند و بردارند و سریع، به پشت‌بام برگردند. کوو می‌توانست برگ‌های خشک و تکه‌های روزنامه را در سوراخ‌ها و شکاف‌های سقف کبوترخانه فرو کند و با این کار، جلوی نشت آب را بگیرد. همچنین، پشت‌بام و کبوترخانه را هم مرتب نگاه می‌داشت و روزنامه‌های پر از مدفوع کبوتر و پلاستیک‌های دست‌شویی رفتن خودش را تمیز می‌کرد. مهم‌تر از هر کار دیگری، کوو می‌توانست شاهین‌ها را بترساند و آن‌ها را دور کند.

قبل از اینکه او بیاید، پشت‌بام برای شاهین‌ها درست مثل سطل‌آشغال بود

برای کبوترها. هیچ غذایی برای یک شاهین لذیذتر از کبوتری نیست که از آشغال خوری چاق و چله شده باشد. آن‌ها مدام برای شکم‌چرانی به پشت‌بام می‌آمدند و با خیال راحت، می‌رفتند سراغ کبوترهایی که در کبوترخانه به هم چسبیده بودند و از وحشت می‌لرزیدند. اما از وقتی کوو آن قدر بزرگ شده بود که بتواند بدود و جیغ بکشد، هیچ شاهینی مزاحم کبوترها نشده بود. این موضوع بیشتر از هر کار دیگری، باعث افتخارش بود.

کوو زیر لب به روو گفت: «باهوش، من.» تلیپی نشست کنار توده‌ای از سنگ‌های خاکستری و ریزه‌میزه که مثلاً بیگل بودند و ادامه داد: «شاهین‌ها فراری دادن، من.»

روو جواب داد: «تا این لحظه.»

کوو اعتنایی به حرفش نکرد، او هم پروازکنان، به کبوترخانه برگشت.

فصل دو

شاهین



کوو داشت سه‌تا چیزی را که مثلاً دونات‌صورتی بود جابه‌جا می‌کرد و حوصله‌اش کم‌کم از بازی سر می‌رفت که ناگهان، صدای جیغ کبوترها بلند شد و خبر از خطر داد. کوو از جا پرید و با نگاهی، آسمان را جست‌وجو کرد. خودش بود: بال‌های بزرگ سفید با خال‌های قهوه‌ای، دُمی با پره‌های قرمز که مثل بادبزن باز شده بود و پروازی سریع‌تر از حرکت کاهی در باد: شاهین. کوو ایستاد و فریاد کشید.

پر با دستپاچگی بال زد و فرار کرد به سمت کبوترخانه و به بقیه‌ی کبوترهایی پیوست که سراسیمه از هر طرف به ورودی کبوترخانه هجوم آورده بودند. شاهین درست پشت سرشان بود.

کوو از آن طرف پشت‌بام دوید و درحالی که دست‌هایش را کامل به دو طرف باز کرده بود، فریاد زد: «دور!» در هوای سرد، دویدن برایش سخت می‌شد.

کیسه پلاستیک‌هایی که مثل چکمه به پا کرده بود، حتی روی سطح ناهموار پشت بام هم، لیز می‌خوردند. دوباره فریاد زد: «شاهین، دور!» فریادهایش همیشه باعث می‌شد شاهین‌ها مسیر حرکتشان را تغییر دهند و به دل آسمان آبی برگردند. البته، نه این بار.

این‌یکی خیلی گرسنه بود؛ فریاد کوو را نادیده گرفت و شیرجه زد داخل صف کبوترهایی که هجوم آورده بودند به ورودی کبوترخانه. کبوترها متفرق شدند و شاهین باقی ماند: شکاری بین چنگال‌هایش گیر افتاده بود و به شدت تکان‌تکان می‌خورد؛ پرنده‌ای که رنگش مثل ابرهای بارانی وسط تابستان تیره بود و روی بال‌هایش خطی سفید داشت.

پر!

کوو هراسان به سمت پر دوید و جیغ کشید: «نه!» باد در گوش‌هایش غرید و وزشی ناگهانی از پشت به سمت دیگر پشت بام هلش داد. پرهای قهوه‌ای و براق شاهین در باد موج برمی‌داشت و تلاش می‌کرد در مقابل آن وزش شدید مقاومت کند، اما عبور از سد هوا برایش دشوار بود و نتوانست به بالا پرواز کند. کوو محکم کوبید وسط سینه‌ی شاهین. چنگال‌های پرنده باز شد و پر افتاد روی پشت بام.

کوو رو به شاهین فریاد کشید: «دور! دور!»

چشم‌های ریز، تیز و باهوش شاهین، برای لحظه‌ای، به چشم‌های کوو خیره شد. باد تغییر جهت داد. شاهین جیغی کشید و پروازکنان دور شد. کوو به سمت آسمان جستی زد و با خوشحالی فریاد کشید: «رفتن، شاهین!» یک آن، حس کرد باد پلاستیک کف پاهایش را قلقلک می‌دهد؛ حسی شبیه پرواز. اما آن حس پیروزی و شعف چند لحظه بیشتر دوام نداشت و به چشم‌برهم‌زدنی ناپدید شد، درست مثل خالی شدن هوای بادکنک‌هایی که باد هرازگاهی، ناگافل، با خود به پشت بام می‌آورد.